

هفت خان رستم

پیشگنده

پارسیتین

WWW.PARSITEEN.BLOGFA.COM

فان اول:

بیشه شیر

رستم برای رها کردن کاووس از بند دیوان بر رخس نشست و به شتاب روبراه گذاشت. رخس شب و روز می تاخت و رستم دو روز راه را بیک روز می برید، تا آنکه رستم گرسنه شد و تنش جویای خورش گردید. دشتی پر گور پدیدار شد. رستم پی بر رخس فشرد و کمند انداخت و گوری را به بند در آورد. با پیکان تیر آتشی بر افروخت و گور را بریان کرد و بخورد. آنگاه لگام از سر رخس باز کرد و او را به چرا رها ساخت و خود به نیستانی که نزدیک در آمد و آنرا بستر خواب ساخت و جای بیم را ایمن گمان برد و به خفت بر آسود.

اما آن نیستان بیشه شیر بود. چون پاسی از شب گذشت شیر درنده به کنام خود باز آمد. پیلتن را بر بستر نی خفته و رخس را در کنار او چمان دید. با خود گفت نخست باید اسب را بشکنم و آنگاه سوار را بدرم. پس بسوی رخس حمله برد. رخس چون آتش بجوشید و دو دست را بر آورد و بر سر شیر زد و دندان بر پشت آن فرو برد. چندان شیر را بر خاک زد تا ویرا ناتوان کرد و از هم درید.

رستم بیدار شد، دید شیر دمان را رخس از پای در آورده. گفت «ای رخس ناهوشیار، که گفت که تو با شیر کارزار کنی؟ اگر بدست شیر کشته میشدی من این خود و کمند و کمان و گرز و تیغ و ببر بیان را چگونه پیاده به مازندران می کشیدم؟»

این بگفت و دوباره بخفت و تا بامداد بر آسود.

بیابان بی آب

چون خورشید سر از کوه بر زد تهمت بر خاست و تن رخس را تیمار کرد و زین بر وی گذاشت و روی براه آورد . چون زمانی راه سپرد بیابانی بی آب و سوزان پیش آمد. گرمای راه چنان بود که اگر مرغ بر آن می گذشت بریان میشد. زبان رستم چاک چاک شد و تن رخس از تاب رفت. رستم پیاده شد و زوبین در دست چون مستان راه می پیمود. بیابان دراز و گرما زورمند و چاره ناپیدا بود. رستم به ستوه آمد و رو به آسمان کرد و گفت «ای داور داروگر ، رنج و آسایش همه از توست. اگر از رنج من خشنودی رنج من بسیار شد . من این رنج را بر خود خریدم مگر کردگار شاه کاووس را زنهار دهد و ایرانیان را از چنگال دیو بر هاند که همه پرستندگان و بندگان یزدان اند. من جان و تن در راه رهائی آنان گذاشتم. تو که دادگری و ستم دیدگان را در سختی یآوری کار مرا مگردان و رنج مراباد مده. مرا دستگیری کن و دل زال پیر را بر من مسوزان.»

همچنان می رفت و با جهان آفرین در نیایش بود، اما روزنه امیدی پدیدار نبود و هر دم توانش کاسته تر میشد. مرگ را در نظر آورد و بدریغ با خود گفت «اگر کارم با لشکری می افتاد شیروار به پیکار آنان می رفتم و بیک حمله آنانرا نابود می ساختم. اگر کوه پیش می آمد بگرز گران کوه را فرو می کوفتم و پست میکردم و اگر رود جیحون بر من میغرید به نیروی خداداد در خاکش فرو میبرد. ولی با راه دراز و بی آب و گرمای سوزان دلیری و مردی چه سود دارد و مرگی را که چنین روی آرد چه چاره میتوان کرد؟»

درین سخن بود که تن پیلوارش از رنج راه تشنگی سست و نزار شد و ناتوان بر خاک گرم افتاد. ناگاه دید میشی از کنار او گذشت. از دیدن میش امید در دل رستم پدید آمد و اندیشید که میش باید آبشخوری نزدیک داشته باشد. نیرو کرد و از جای بر خاست و در پی میش براه افتاد. میش وی را بکنار چشمه ای رهنمون شد . رستم دانست که این یآوری از جهان آفرین به وی

هفت فان رستم ----- پارسیتین

رسیده است . بر میش آفرین خواند و از آب پاک نوشید و سیراب شد. آنگاه زین از رخس جدا کرد و وی را در آب چشمه شست و تیمار کرد و سپس در پی خورش به شکار گور رفت. گوری را بریان ساخت و بخورد و آهنگ خواب کرد. پیش از خواب رو بر رخس کرد و گفت « مبادا تا من خفته ام با کسی به ستیزی و با شیرو دیو پیکار کنی . اگر دشمن پیش آمد نزد من بتاز و مرا آگاه کن.»



جنگ با اژدها

رخش تا نیمه شب در چرا بود. اما دشتی که رستم بر آن خفته بود آرامگاه اژدهائی بود که از بیمش شیر و پیل و دیو یارای گذشتن بر آن دشت نداشتند. چون اژدها به آرامگاه خود باز آمد رستم را خفته و رخس را در چرا دید. در شگفت ماند که چگونه کسی به خود دل داده و بر آن دشت گذشته . دمان رو بسوی رخس گذاشت.

رخس بی درنگ به بالین رستم تاخت و سم روئین بر خاک کوفت و دم افشاند و شیهه زد. رستم از خواب جست و اندیشه پیکار در سرش دوید. اما اژدها ناگهان به افسون ناپدید شد. رستم گرد خود به بیابان نظر کرد و چیزی ندید. با رخس تند شد که چرا وی را از خواب باز داشته است و دوباره سر بر بالین گذاشت و بخواب رفت. اژدها باز از تاریکی بیرون آمد .

رخس باز به سوی رستم تاخت و سم بر زمین کوفت و خاک بر افشاند . رستم بیدار شد و بر بیابان نگه کرد و باز چیزی ندید . دژم شد و به رخس گفت « درین شب تیره اندیشه خواب نداری و مرا نیز بیدار می خواهی . اگر این بار مرا از خواب باز داری سرت را به شمشیر تیز از تن جدا میکنم و خود پیاده به مازندران می روم . گفتم اگر دشمنی پیش آمد با وی مستیز و کار را به من واگذار . نگفتم مرا بی خواب کن. زنهار تا دیگر مرا از خواب بر نینگیزی.»

سوم بار اژدها غران پدیدار شد و از دم آتش فرو ریخت. رخس از چراگاه بیرون دوید اما از بیم رستم و اژدها نمی دانست چه کند که اژدها زورمند و رستم تیز خشم بود.

سر انجام مهر رستم او را به بالین تهمتن کشید . چون باد پیش رستم تاخت و خروشید و جوشید و زمین را بسم خود چاک کرد. رستم از خواب خوش بر جست و با رخس بر آشفت. اما جهان

هفت فان رستم ----- پارسیتین

آفرین چنان کرد که این بار زمین از پنهان ساختن اژدها سر باز زد. در تیرگی شب چشم رستم به اژدها افتاد. تیغ از نیام کشید و چون ابر بهار غرید و بسوی اژدها تاخت و گفت « نامت چیست، که جهان بر تو سر آمد. میخواهم که بی نام بدست من کشته نشوی.»

اژدها غرید و گفت « عقاب را یارای پریدن بر این دشت نیست و ستاره این زمین را بخواب نمی بیند. تو جان بدست مرگ سپردی که پا درین دشت گذاشتی. نامت چیست؟ جان آن است که مادر بر تو بگرید.»

تهمتن گفت « من رستم دستان از خاندان نیرمم و به تنهائی لشکری کینه ورم. باش تا دستبرد مردان را ببینی.» این بگفت و باژدها حمله برد. اژدها زورمند بود و چنان با تهمتن در آویخت که گوئی پیروز خواهد شد. رخس چون چنین دید ناگاه بر جست و دندان در تن اژدها فرو برد و پوست او را چون شیر از هم به درید. رستم از رخس خیره ماند. تیغ بر کشید و سر از تن اژدها جدا کرد. رودی از خون بر زمین فرو ریخت و تن اژدها چون لخت کوهی بی جان بر زمین افتاد. رستم جهان آفرین را یاد کرد و سپاس گفت. در آب رفت و سرو تن بشست و بر رخس نشست و باز رو براه نهاد.

فان چهارم:

زن جادو

رستم پویان در راه دراز میراند تا آنکه به چشمه ساری رسید پر گل و گیاه و فرح بخش. خوانی آراسته در کنار چشمه گسترده بود و بره ای بریان با دیگر خوردنیها در آن جای داشت. جامی زرین پر از باده نیز در کنار خوان دید. رستم شاد شد و بی خبر از آنکه خوان دیوان است فرود آمد و بر خوان نشست و جام باده را نیز نوش کرد. سازی در کنار جام بود. آنرا بر گرفت و سرودی نغز در وصف زندگی خویش خواندن گرفت:

که آوازه بد نشان رستم است
که از روز شادیش بهره کم است
همه جای جنگ است میدان اوی
بیابان و کوه است بستان اوی
همه جنگ با دیو و نراژدها
ز دیو و بیابان نیابد رها
می و جام و بویا گل و مرغزار
نکردست بخشش مرا روزگار
همیشه بجنگ نهنگ اندرم
دگر با پلنگان بجنگ اندرم.

آواز رستم و ساز وی به گوش پیرزن جادو رسید. بی درنگ خود را بر صورت زن جوان زیبایی بیاراست و پر از رنگ و بوی نزد رستم خرامید. رستم از دیدار وی شاد شد و بر او آفرین خواند و یزدان را بسپاس این دیدار نیایش گرفت. چون نام یزدان بر زبان رستم گذشت ناگاه چهره زن جادو دگرگونه شد و صورت سیاه اهریمنی اش پدیدار گردید. رستم تیز در او نگاه کرد و دریافت که زنی جادوست. زن جادو خواست که بگریزد. اما رستم کمند انداخت و سر او را سبک به بند آورد. دید گنده پیری پرآرژنگ و پرنیرنگ است. خنجر از کمر گشود و او را از میانه به دو نیم کرد.



فان پنجم:

جنگ با اولاد

رستم از آنجا باز راه دراز را در پیش گرفت و تا شب میرفت و شب تیره را نیز همه ره سپرد. بامداد به سرزمینی سبز و خرم و پر آب رسید. همه شب رانده بود و از سختی راه جامعه اش به خوی آغشته بود و به آسایش نیاز داشت. ببر بیان را از تن بدر کرد و خود را از سر برداشت و هر دو را در آفتاب نهاد و چون خشک شد دوباره پوشید و لگام از سر رخس برداشت و او را در سبزه زار رها کرد و بستری از گیاه ساخت و سپر را زیر سرو تیغ را کنار خویش گذاشت و در خواب رفت.

دشتبان چون رخس را در سبزه زار دید خشم گرفت و دمان پیش دوید و چوبی گرم بر پای رخس کوفت و چون تهمتن از خواب بیدار شد به او گفت «ای اهرمن، چرا اسب خود را در کشت زار رها کردی و از رنج من بر گرفتی؟» رستم از گفتار او تیز شد و بر جست و دو گوش دشتبان را بدست گرفت و بیفشرد و بی آنکه سخن بگوید از بن بر کند. دشتبان فریاد کنان گوشهای خود را بر گرفت و با سرو دست پر از خون نزد «اولاد» شتافت که در آن سامان سالار و پهلوان بود. خروش بر آورد که مردی غول پیکر با جوشن پلنگینه و خود آهنین چون اژدها بر سبزه خفته بود و اسب خود را در کشت زارها رها کرده بود. رستم تا اسب او را برانم بر جست و دو گوش مرا چنین بر کند. اولاد با پهلوانان خود آهنگ شکار داشت. عنان را بسوی رستم پیچید تا وی را کیفر کند.

اولاد و لشکرش نزدیک رستم رسیدند. تهمتن بر رخس بر آمد و تیغ در دست گرفت و چون ابر غرنده رو بسوی او لاد گذاشت. چون فراز یکدیگر رسیدند اولاد بانگ بر آورد که «کیستی و نام تو چیست و پادشاهت کیست؟ چرا گوش این دشتبان را کنده ای و اسب خود را در کشتزار رها کرده ای. هم اکنون جهان را بر تو سیاه می کنم و کلاه ترا به خاک می رسانم.»

هفت نان رستم ----- پارسیتین

رستم گفت « نام من ابر است ، اگر ابر چنگال شیر داشته باشد و بجای باران تیغ ونیزه بیارد. نام من اگر به گوشت برسد خونت خواهد فسرد. پیداست که مادرت تو را برای کفن زاده است.» این بگفت و تیغ آب دار را از نیام بیرون کشید و چون شیری که در میان رمه افتد در میان پهلوانان اولاد افتاد. بهر زهر شمشیر دو سر از تن جدا میکرد. به اندک زمانی لشکر او لاد پراگنده و گریزان شد و رستم کمند بر بازو چون پیل دژم در پی ایشان می تاخت . چون رخس به اولاد نزدیک شد رستم کمند کیانی را پر تاب کرد و سر پهلوان را در کمند آورد. او را از اسب به زیر کشید و دو دستش را بست و خود بر رخس سوار شد. آنگاه به اولاد گفت « جان تو در دست منست. اگر راستی پیشه کنی و جای دیو سفید و پولاد غندی را به من بنمائی و بگوئی کاووس شاه کجا در بند است از من نیکی خواهی دید و چون تاج و تخت را به گرز گران از شاه مازندران بگیریم ترا بر این مرز و بوم پادشاه می کنم. اما اگر گژی و نا راستی پیش گیری رود خون از چشمانت روان خواهم کرد. »

اولاد گفت « ای دلیر، مغزت را از خشم بپرداز و جان مرا بر من ببخش . من رهنمون تو خواهم بود و خوان دیوان و جایگاه کاووس را یک یک به تو خواهم نمود . از اینجا تا نزد کاووس شاه صد فرسنگ است و از آنجا تا جایگاه دیوان صد فرسنگ دیگر است، همه راهی دشوار. از دیوان دوازده هزار پاسبان ایرانیان اند. بید و سنجه سالار دیوان اند و پولاد غندی سپهدار ایشان است. سر همه نره دیوان دیو سفید است که پیکری چون کوه دارد و همه از بیمش لرزان اند . تو با چنین برز و بالا و دست و عنان و با چنین گرز و سنان شایسته نیست با دیو سفید در آویزی و جان خود را در بیم بیندازی.

چون از جایگاه دیوان بگذری دشت سنگلاخ است که آهو را نیز یارای دویدن بر آن نیست. پس از آن رودی پر آب است که دو فرسنگ پهنا دارد و از نره دیوان « کنارنگ » نگهبان آن است . آنسوی رود سرزمین « بز گوشان » و « نرم پایان » تا سیصد فرسنگ گسترده است و از آن پس تا شاه نشین مازندران باز فرسنگهای دراز و دشوار در پیش است. شاه مازندران را هزاران هزارسوار است، همه با سلاح و آراسته. تنها هزارو دویست پیل جنگی دارد. تو تنهائی و اگر از پولاد هم باشی میسائی.»

رستم خندید و گفت « تو اندیشه مدار و تنها راه را بر من بنمای.

بینی کزین یک تن پیلتن
چه آید بدان نامدار انجمن
به نیروی یزدان پیروز گر
بیخت و بشمشیر و تیروهنر
چو بینند تاو برو یال من
بجنگ اندرون زخم و کویال من
بدردی و پوستشان از نهیب
عنان را ندانند باز از رکیب

اکنون بشتاب و مرا به جایگاه کاووس رهبری کن.»

رستم و اولاد شب و روز می تاختند و تا به دامنه کوه اسپروز، آنجا که کاووس با دیوان نبرد کرده و از دیوان آسیب دیده بود، رسیدند.

جنگ با ارژنگ دیو

چون نیمه ای از شب گذشت از سوی مازندران خروش بر آمد و به هر گوشه شمعی روشن شد و آتش افروخته گردید. تهمتن از او لاد پرسید « آنجا که از چپ و راست آتش افروخته شد کجاست؟ » او لاد گفت « آنجا آغاز کشور مازندران است و دیوان نگهبان در آن جای دارند و آنجا که درختی سر به آسمان کشیده خیمه ارژنگ دیو است که هر زمان بانگ و غریو برمیآورد.»

رستم چون از جایگاه ارژنگ دیو آگاه شد بر آسود و به خفت و چون بامداد بر آمد اولاد را بر درخت بست و گرز و نیای خود سام را بر گرفت و مغفر خسروی را بر سر گذاشت و رو به خیمه ارژنگ دیو آورد. چون به میان لشکر و نزدیک خیمه رسید چنان نعره ای بر کشید که گوئی کوه و دریا از هم دیده شد. ارژنگ دیو چون آن غریو را شنید از خیمه بیرون جست. رستم چون چشمش بر وی افتاد در زمان رخس را بر انگیخت و چون برق بر او فرود آمد و سرو گوش و یال او را دلیر به گرفت و بیک ضربت سر از تن او جدا کرد و سر کنده و پر خون او را در میان لشکر انداخت. دیوان چون سر ارژنگ را چنان دیدند و یال و کوپال رستم را به چشم آوردند دل در برشان بلرزه افتاد و هراس در جانشان نشست و رو بگریز نهادند. چنان شد که پدر بر پسر در گریز پیشی میگرفت. تهمتن شمشیر بر کشید و در میان دیوان افتاد و زمین را از ایشان پاک کرد و چون خورشید از نیمروز به گشت دمان به کوه اسپروز باز گشت.

رسیدن رستم نزد کی کاووس

آنگاه رستم کمند از اولاد بر گرفت و او را از درخت باز کرد و گفت « اکنون جایگاه کاووس شاه را بمن بنما. » اولاد دوان در پیش رخس براه افتاد و رستم در پی او به سوی زندان ایرانیان تاخت.

چون رستم به جایگاه ایرانیان رسید رخس خروشی چون رعد بر آورد. بانگ رخس به گوش کاووس رسید و دلش شکفته شد و آغاز و انجام کار را دریافت و رو به لشکر کرد و گفت « خروش رخس بگوشم رسید و روانم تازه شد . این همان خروش است که رخس هنگام رزم پدرم کی قباد با ترکان بر کشید. » اما لشکر ایران از نومیدی گفتند کاووس بیهوده می گوید و از گزند این بند هوش و خرد از سرش بدر رفته و گوئی در خواب سخن میگوید. بخت از ما گشته است و از این بند رهائی نخواهیم یافت.

در این سخن بودند که تهمتن فرود آمد. غوغا در میان ایرانیان افتاد و بزرگان و سر داران ایران چون طوس و گودرز و گیو و گستهم و شیدوش و بهرام او را در میان گرفتند. رستم کاووس را نماز برد و از رنجهای دراز که بر وی گذشته بود پرسید. کاووس وی را در آغوش گرفت و از زال زر و رنج و سختی راه جويا شد.

آنگاه کی کاووس روی به رستم کرد و گفت « باید هشیار بود و رخس را از دیوان نهران داشت. اگر دیو سفید آگاه شود که تهمتن ارژنگ دیو را از پای در آورده و به ایرانیان رسیده دیوان انجمن خواهند شد و رنجهای ترا بر باد خواهند داد . تو باید باز تن و تیغ و تیر خود را به رنج بیفکنی و رو به سوی دیو سفید گذاری ، مگر بیاری یزدان بر او دست یابی و جان ما را از رنج برهانی که پشت و پناه دیوان اوست. از اینجا تا جایگاه دیو سفید از هفت کوه گذر باید کرد. در هر گذاری نره دیوان جنگ آزما و پر خاشجوی آماده نبرد ایستاده اند . تخت دیو سفید در اندرون غاری است. اگر او را تباه کنی پشت دیوان را شکسته ای . سپاه ما در این بند رنج بسیار برده است و من از تیرگی دیدگان بجان آمده ام . پزشگان چاره این تیرگی را خون دل و مغز دیو

هفت فان رستم ————— پارسیتین
سفید شمرده اند و پزشکی فرزانه مرا گفته است که چون سه قطره از خون دیو سفید را در چشم
بچکانم تیرگی آن یکسر پاک خواهد شد.»

رستم گفت «من آهنگ دیو سفید می کنم. شما هشیار باشید که این دیو دیوی زورمند و
افسونگر است و لشکری فراوان از دیوان دارد. اگر به پشت من خم آورد شما تا دیرگاه در بند
خواهید ماند. اما اگر یزدان یار من باشد و او را بشکنم مرز و بوم ایران را دوباره باز خواهیم
یافت.»



فان هفتم:

جنگ با دیو سفید

آنگاه رستم بر رخس نشست و اولاد را نیز با خود بر داشت و چون باد روبه کوهی که دیو سفید در آن بود گذاشت. هفت کوهی را که در میان بود بشتاب در نوردید و سر انجام به نزدیک غار دیو سفید رسید. گروهی انبوه از نره دیوان را پاسدار آن دید. به اولاد گفت «تا کنون از تو جز راستی ندیده ام و همه جا به درستی رهنمون من بو ده ای. اکنون باید به من بگوئی که راز دست یافتن بر دیو سفید چیست؟»

او لاد گفت «چاره آنست که درنگ کنی تا آفتاب بر آید. چون آفتاب بر آید و گرم شود خواب بر دیوان چیره میشود و تو از این همه نعره دیوان جز چند تن دیوان پاسبان را بیدار نخواهی یافت. آنگاه که باید با دیو سفید در آویزی. اگر جهان آفرین یار تو باشد بر وی پیروز خواهی شد.»

رستم پذیرفت و درنگ کرد تا آفتاب بر آمد و دیوان سست شد و در خواب رفتند. آنگاه اولاد را با کمندی استوار بست و خود شمشیر را چون نهنگ بلا از نیام بیرون کشید و چون رعد غرید و از جهان آفرین یاد کرد و در میان دیوان افتاد. سر دیوان چپ و راست به زخم تیغش بر خاک می افتاد و کسی را یارای برابری با او نبود. تا آنکه به کنار غار دیو سفید رسید. غاری چون دوزخ سیاه دید که سراسر آنرا غولی خفته چون کوه پر کرده بود. تنی چون شبهه سیاه و روئی چون شیر سفید داشت. رستم چون دیو سفید را خفته یافت به کشتن وی شتاب نکرد. غرشی چون پلنگ بر کشید بسوی دیو تاخت. دیو سفید بیدار شد و بر جست و سنگ آسیائی را از کنار خود در ربود و در چنگ گرفت و مانند کوهی دمان آهنگ رستم کرد. رستم چون شیر ژیان بر آشت و تیغ بر کشید و سخت بر پیکر دیو کوفت و به نیروئی شگفت یک پا و یک دست از پیکر دیو را جدا کرد و بینداخت. دیو سفید چون پیل دژم به هم بر آمد و بریده اندام و خون الود با رستم در آویخت.

غار از پیکار دیو و تهمتن پر شور شد. دو زورمند بر یکدیگر می زدند و گوشت از تن هم جدا

هفت فان رستم ----- پارسیتین

میکردند. خاک غار به خون دو پیکارگر آغشته شد. رستم در دل می گفت که اگر یک روز از این نبرد جان بدر ببرم دیگر مرگ بر من دست نخواهد یافت و دیو با خود می گفت که اگر یک امروز با پوست و پای بریده از چنگ این اژدها رهائی یابم دیگر روی به هیچکس نخواهم نمود. هم چنان پیکار می کردند و جوی خون از تن ها روان بود. سر انجام رستم دلاور بر آشت و بخود پیچید و چنگ زد و چون نره شیری دیو سفید را از زمین بر داشت و بگردن در آورد و سخت بر زمین کوفت و آنگاه بی درنگ خنجر بر کشید و پهلوی او را بریده و جگر او را از سینه بیرون کشید. دیو سفید چون کوه بیجان کشته بر خاک افتاد.

رستم از غار خون بار بیرون آمد و بند از اولاد بگشاد و جگر دیو را بوی سپرد و آنگاه با هم رو بسوی جایگاه کاووس نهادند.

اولاد از دلیری و پیروزی رستم خیره ماند و گفت «ای نره شیر، جهان را به زیر تیغ خود آوردی و دیوان را پست کردی. یاد داری که به من نوید دادی که چون پیروز شوی مازندران را بمن بسپاری؟ اکنون هنگام آنست که پیمان خود را چنانکه از پهلوانان در خور است بجای آری.»

رستم گفت «آری، مازندران را سراسر به تو خواهم سپرد. اما هنوز کاری دشوار در پیش است. شاه مازندران هنوز بر تخت است و هزاران هزار دیوان جادو پاسبان وی اند. باید نخست او را از تخت به زیر آورم و دربند کنم و آنگاه مازندران را بتو واگذارم و ترا بی نیازی دهم.»

بینا شدن کی کاووس

از آنسوی کی کاووس و بزرگان ایران چشم‌براه رستم دوخته بودند تا کی به پیروزی از رزم باز آید و آنان را برهاند. تا آنکه مژده رسیده رسید رستم به ظفر باز گشته است. از ایرانیان فغان شادی بر آمد و همه ستایش کنان پیش‌دویدند و بر تهمتن آفرین خواندند. رستم به کی کاووس گفت: «ای شاه، اکنون هنگام آنست که شادی و رامش کنی که جگر گاه دیو سفید را دریدم و جگرش را بیرون کشیدم و نزد تو آوردم.»

کی کاووس شادی کرد و بر او آفرین خواند و گفت: «آفرین بر مادری که فرزندی چون تو زاد و پدری که دلیری چون تو پدید آورد، که زمانه دلاوری چون تو ندیده است. بخت من از همه فرخ‌تر است که پهلوان شیرافگنی چون تو فرمانبردار من است. اکنون هنگام آنست که خون جگر دیو را در چشم من بریزی تا مگر دیده‌ام روشن شود و روی‌ترا باز ببینم.»

چنان کردند و ناگاه چشمان کاووس روشن شد. بانگ شادی برخواست. کی کاووس بر تخت عاج برآمد و تاج کیانی را بر سر گذاشت و با بزرگان و نامداران ایران چون طوس و گودرز و گیو و فریبرز و رهام و گرگین و بهرام و نیو به شادی و رامش نشستند و تا یک هفته با رود و می‌دمساز بودند.

هشتم روز همه آماده پیکار شدند و به فرمان کی کاووس به گشودن مازندران دست بردند و تیغ در میان دیوان گذاشتند و تا شامگاه گروهی بسیار از دیوان و جادوان را بر خاک هلاک انداختند.